

خاورمیانه بعد از اسکندر

اسکندر که رؤیای خدا شدن را در سر می‌پروراند، پس از آنکه کشور بزرگ هخامنشی را گرفت، بدون آنکه به سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با ناکامی رخت از جهان بریست. او هر چند که یک جنگجوی متهور و بی‌باک و خستگی‌ناپذیر و بسیار بلندپرواز بود، ولی شخصیتی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتی از اداره کردن سربازان خودش نیز عاجز بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش در دسر درست میکردند. او هر جا را میگرفت به یک سردار مقدونی وامیگذاشت تا با سربازان خودش مستقر شود و دست به تعدی و تجاوز و کشتار و تخریب و تاراج بزند. در تمام مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسران در نواحی فتح‌شده مشغول تاراج و مقابله با شورشهای مردم بودند و دمی آسودگی نداشتند، و دارای تدبیر هم نبودند که به نحوی از مردم ستم‌دیده دلجویی کنند شاید به حاکمیتشان استحکامی دهند.

ایرانیان پیش از اسکندر بیش از دو قرن جهان متمدن را به شایستگی بی‌مانندی اداره کردند و در تمام این دوران از اقوام زیرسلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت میکردند. ایرانیان مرد عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاسداری کردند- آنها چه جانانه پاسداری که نظیرش را تاریخ به چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمینهای زیرسلطه برقرار کرده بودند زبانزد مردم جهان بود، و یونانیها که آنها شیفته خودشان بودند وقتی میخواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به چشم میخورد.

حمله اسکندر به ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بلکه با عمل میتوان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به خاک آسیا نهاد معلوم شد که آنها تئوریهای سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به درد هیچ چیزی نمیخورد جز آنکه در میدانهای آتن برای جمعیت بیکار بخوانند و تحسین بشنوند و جایزه بگیرند؛ آن وقت این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهایی را نوشته‌ایم؛ و همشهریهایشان که هیچ افتخاری را نمیتوانستند در جهان کسب کنند، به این لفاظیهای بیهوده و وقتگیر و خسته‌کننده که به درد اداره جامعه نمیخورد بعنوان تنها

افتخارات خویش ببالند که این مائیم که سقراط و افلاطون و ارسطو وکی‌ها وکی‌ها داریم. جهانسازان ایران در آن‌زمان حق داشتند بگویند یونانیان نه مرد عمل بلکه مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌قول کوروش - که بالاتر خواندیم - در میدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ بیافند و لاف گزاف بزنند.

اسکندر دربارهٔ جانشینیش هیچ رهنمودی به‌سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلت از آنجا ناشی میشد که او خیال میکرد کسی در سپاه او وجود ندارد که شایستهٔ جانشینی او باشد، و شاید هم حسادت او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسی او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستهٔ پادشاهی نبود، و کسی از سردارانش نیز خدا نبود که بتواند جای خالی او را پس از او پر کند. شاید او وقتی به‌سرداران محرم اسرارش میگفت که میخواهد به‌سفر آسمانی برود و به‌زودی باز خواهد گشت، حقیقتاً این‌را از روی عقیدهٔ قلبیش میگفت و به‌راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند. از اینکه یونانی‌ها در آن زمان بیش از حد خرافاتی بودند، دلایل بسیار زیادی در دست هست. شاید هم اسکندر واقعا پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدهٔ یونانیان آن‌زمان هر چه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به‌دلایلی تبدیل به‌خدا شده بودند و تا جاویدان خدا میماندند. به‌همین دلیل هم بود که آن خدایان همهٔ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی داشتند و با یکدیگر به‌جنگ میشدند و حتی به‌انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی میکردند. اسکندر هم بنا بر این عقیدهٔ خرافاتی خیال میکرد که او به‌یکی از آن خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر در حال مرگ است یک دوران «استحاله» را میگذراند و بعد از این استحاله به‌یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد.

سرداران او که مثل خودش تندخو و خشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دستیابی به‌مقام او به‌جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به‌نام پردیکاس مدعی شد که اسکندر انگشتی خودش را که مهر رسمی او بوده به‌او سپرده است، و با این ادعا میخواست بگوید که اسکندر وی‌را بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که مقدونیه‌ها یک فرمانده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند که جنین شش‌ماهه‌ئی که **رخشانک** در شکم دارد به‌دنیا بیاید تا این جنین را جانشین اسکندر سازند.^۱ پردیکاس انتظار داشت که چون مقدونیه‌ها بشنوند که اسکندر انگشتیش را به‌او سپرده، قبول خواهند کرد که حتما در نظر داشته که وی‌را

جانشین خودش سازد، و او را به فرماندهی‌شان برگزینند و او در آینده بعنوان نائب‌السلطنه جنین رخشانک بر خاورمیانه سلطنت کند.

یکی دیگر از سرداران که هوادار **هراکل** پسر اسکندر از همسر دیگرش **برسین** (دخترزاده ارته‌باد) بود، با پردیکاس به مخالفت برخاست و پیشنهاد کرد که مقدونیها هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبرو شد و کار به دست و گریبان شدن هواداران دوطرف انجامید. سردار دیگری به نام **بلمیوس**، که زندگی‌نامه نویس اسکندر بود، ضمن مخالفت با هردو گفت که مقدونیها هیچگاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسین، پادشاه کنند؛ زیرا که اگر چنین شود مقدونیها باید در آینده دوباره غلام کسانی شوند (یعنی ایرانیان) که اسکندر آنها را غلام کرده است. پیشنهاد بلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران عالی‌رتبه تشکیل شود.^۱

یکی از افسرانِ هوادار پردیکاس به جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را قبول کنند؛ ولی دیگری به نام **ملی‌آگر** به‌پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای اینکه می‌خواهد سرپرست جنین رخشانک باشد درحقیقت برآن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر شخص اسکندر انگشترش را به پردیکاس داده باشد تا او جانشین وی شود، اینک مقدونیها باید با این یک نظر اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیها چون به قصد تاراج اموال ایران به‌اینجا آمده‌اند اکنون باید هرچه اموال در خزانه اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به یونان برگردند. او حتی سربازان و افسران را تشویق کرد که هرچه زودتر دست به‌این کار بزنند، و خودش شمشیرش برگرفته برای این اقدام به‌راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرفدار یافت و اکثر یونانیها آماده شدند که با او بروند و خزائن را تاراج کنند و برداشته به یونان برگردند. یکی از مقدونیها چون اوضاع را به‌شدت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بردارند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که **آریدائوس** برادر اسکندر را به‌شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر بخاطر از میدان به‌در کردن پردیکاس با این پیشنهاد موافقت کرد و شخصا رفته دست آریدائوس را گرفته به‌درون چادر آورد و گفت: این وارث واقعی اسکندر است. پیشنهاد با موافقت بخش عظیمی از سربازان روبرو شد و از اطراف شعار برخاست که آریدائوس شاه است.^۲ این آریدائوس فرزند نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپی معروف

۱- همان، ۱۰-۱۵.

۲- همان، ۱۶-۲۴ و ۷-۱:۷.

شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگر و هوادارانش در آن روز این جوان نیمه‌دیوانه را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود برتنش پوشانده برتخت شاهنشاهانش نشانند.

ملی‌آگر چون می‌ت رسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند کاری که کرده است به‌سامان برسد، به‌آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که دستور بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند و گر نه او به‌زودی قدرت را از دست وی بیرون خواهد کشید. آریدائوس مأمورانی را برای دستگیری پردیکاس فرستاد، و پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آماده‌ی مقابله شدند. پردیکاس چون اطلاع یافت که محرک بازداشت و قتل او ملی‌آگر بوده است گفت: من ملی‌آگر را خواهم کشت! و به‌سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند دستور داد که برای حمله و دستگیری ملی‌گر آماده شوند. ملی‌آگر شاهش را سوار فیل کرد و پیاده‌نظام را در برابر پردیکاس به‌صف درآورد. پردیکاس برای آنکه به‌ملی‌آگر و شاهش زهر چشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افرادی که روز پیش با ملی‌آگر هواداری نشان داده بودند را از میان لشکرش بیرون کشیده به‌زیر پای پیلان افکند، و همه‌شان درجا کشته شدند. ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست از پس پردیکاس برآید و به‌کشتن خواهد رفت. لذا بهترین راه را در فرار دید و خودش را به‌معبدی رسانده در آنجا بست نشست؛ ولی به‌زودی توسط افراد پردیکاس کشته شد. پردیکاس پس از آن سپاهش را به‌حرکت درآورده بابل را گرفت. او یک شورای مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هر کدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این شورا پس از آنکه توافق رفت که آریدائوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به‌چندین پاره تقسیم شد و هر ناحیه به‌عنوان ملک شخصی به‌یکی از سرداران رسید. مصر به **بطلمیوس** واگذار شد، مقدونیه و یونان به **آنتی‌پاتر** رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ سوریه و فینیقیه سهم افسری به‌نام **لیومیدون** شد؛ کیلیکه نصیب **فیلوتاس** گشت؛ لیکیه و فریگیه بزرگ به **انتیگون** واگذار شد؛ کاریا و لیدیا به **کاساندر** و **میناندر** رسید؛ بخش ساحلی آسیای صغیر بر دریای مرمره سهم افسری به‌نام **لیوناتوس** شد؛ نیمه شرقی آسیای صغیر شامل کاپادوکیه و تراپیزونت (طرابزون) سهم **اومن** شد؛ و تراکیه به **لیسیماخوس** واگذار گردید. ماد جنوبی که توسط شخص اسکندر به‌آتورپات- پدروزن پردیکاس- واگذار شده بود نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به‌نام **فیتون** در نظر گرفته شد.^۱

چونکه قرار شد که بقیه سرزمینهای شرقی در دست همان افرادی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد، یعنی سرزمینی که از آن پس نام آتورپاتیکان گرفت، برای آتورپات ماند. پارت و گرگان در دست یک سردار محلی مطیع اسکندر ماند؛ ناحیه تاجیکستان کنونی که در آن زمان **پاراپامیزاد** نام داشت نیز به ضمیمه سغد (اکنون سمرقند و بخارا) در دست پدر رخشانک ماند که توسط اسکندر منصوب شده بود. عراق و بقیه ایران تحت اداره شاه- و در واقع پردیکاس- قرار گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراث جسد اسکندر شش روز در چادرش بر روی زمین ماند، و در عین حالی که متلاشی میشد کسی فرصت نیافت برای دفن او اقدامی کند (کورت مینوسد که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این را باور ندارم»). بطلمیوس که صاحب مصر شده بود جسد اسکندر را با خود به مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چندسال بعد که پایتخت را به اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به اسکندریه برد.^۱

به رغم این تقسیم میراث بازهم پردیکاس از توطئه رقیبانش میترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به حمایت از همسر دیگر اسکندر یعنی **استاتیرا** دختر داریوش سوم برخیزند و به بهانه اینکه او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته ترین فرد برای جانشینی اسکندر است سرپرستی استاتیرا را به دست گیرند و او را (پردیکاس را) از میدان به در کنند. او کسانی را مأمور سربه نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروکه افکند و آن را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک میورزیده و از پردیکاس خواسته است که وی را به قتل برساند؛ و پردیکاس او را بخاطر رخشانک کشته است.^۲

جنگهای داخلی بیست و دو ساله سرداران مقدونی

اسکندر رؤیای تشکیل شاهنشاهی را با خودش به گور برد، و در میان سرداران او هیچ شخصیت شایسته‌ئی که لایق اداره جهان پهناور هخامنشی باشد وجود نداشت. جنگاوران مقدونی و یونانی که فقط به قصد غارت ثروتهای افسانه‌یی ایران با اسکندر همراه شده بودند، پس از آنکه میراث وی را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند با هم کنار آیند و به نزاع افتادند و بیست و دو سال تمامی کشورهای سابق هخامنشی را از بلخ تا یونان و از مکران تا مصر در آشوبی بیسابقه فرو

۱- همان، ۱۹/۹ - ۲۰.

۲- پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۲۰.

بردند و آسایش را از همه مردم این سرزمینها سلب کردند و تلفاتی را بر مردم فلکزده منطقه وارد ساختند که به مراتب بیشتر از تلفاتی بود که ویرانگریها و تاراجهای اسکندر به بار آورده بود. در میان این جنگهای درازمدت و خونین بسیاری از سرداران اسکندری یکدیگر را کشتار کردند. بطلمیوس که مصر را داشت در صدد برآمد که خودش شاه مقدونیه شود. پردیکاس به قصد برکنار کردن او به مصر لشکر کشید ولی شکست یافته کشته شد (۳۲۲ پ.م). بعد از او **فیتون** که ماد جنوبی را در دست داشت بعنوان سرپرست آریدائوس و اسکندرِ صغیر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میان جنگهای شدید سردارانی که هر کدام خواستار شاهی خودش بود در سوریه و آسیای صغیر جریان داشت؛ و پس از آنکه چندتنی از آنها در درگیریها به کشتن رفتند و معلوم شد که هیچکدام قدرت فائقه ندارد و اگر وضع به این منوال پیش برود همه شان به کشتن خواهند رفت، باب مذاکره را گشودند و در جلسه‌ئی که بخشی از افسران در محل تری پرادیس (سه باغستان) در سوریه برگزار کردند **آنتی پاتر** به نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرماندهی نیروهای مقدونی در آسیای صغیر به آنتیگون واگذار گردید و مأمور شد که نیروهای او من را درهم شکند و او من و افسران همدستش را دستگیر کرده اعدام کند. آنتی پاتر به مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر صغیر را نیز به مقدونیه برد تا از دسترس رقیبانش دور باشند و باز کسی قد علم نکند و خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادن او من و افسران متحدش در آسیای صغیر در صدد نابودسازی آنتی پاتر افتاد و بر آن شد که خودش را شاه مقدونیه کند.

در میان جنگهای داخلی، برخی از سرداران با این عقیده که اسکندر به آسمان رفته و خدایی میکند و به زودی بر خواهد گشت و پادشاهی جهان را به دست خواهد گرفت، برای خودشان یک بتی از اسکندر ساخته بر تخت زرین زمرد نشان نهادند و عبادتش کردند و شاه خدا خواندند و به انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به زیر آید و دوباره سلطنت را به دست گیرد. حتما اینها همان کسان بودند که خود اسکندر به آنها گفته بود که قصد دارد به آسمان سفر کند و باز خواهد گشت. شاید اینها پیش خودشان خیال کرد بودند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان باز گردد همه شان را مورد مؤاخذه و مجازات قرار دهد؛ و گرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلند پایه از یک انسان مرده بت بتراشند و او را خدا بخوانند و تصریح کنند که او به زودی از آسمان پائین خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد. انسان باید واقعا بی عقل باشد که خیال کند کسی که مرده است دوباره در همین دنیا زنده خواهد شد و به زندگی

ادامه خواهد داد.

درسال ۳۱۹ پم آنتی پاتر درمقدونیه درگذشت و افسری به نام **پولیس پرخون** به نیابت سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هر کدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولیس پرخون به مخالفت برخاستند. کاساندر با جنگجویانش به یونان رفته با پولیس پرخون وارد جنگ شد. در این میان پولیس پرخون را پسرش برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به دست گرفته به جنگ با کاساندر ادامه داد. در آسیای صغیر نیز جنگهای خونینی میان سرداران مقدونی از سر گرفته شد. جنگ قدرت در مقدونیه نیز به شکل دیگری ادامه داشت. در سال ۳۱۷ پم **المپاس** مادر اسکندر **آریدائوس** را سر به نیست کرد و خودش را شاه خواند. او در صدد نابودسازی مخالفانش برآمد و بیش از صد تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به عنوان گوناگون توسط افراد خویش از میان برداشت. کاساندر در همین سال پسر پولیس پرخون را در یونان شکست داد و بر بخش اعظم یونان دست یافت، و برای آنکه ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهر اسکندر مقدونی را به زور به عقد ازدواج خویش درآورد، رخشانگ و پسرش را در جایی درمقدونیه تحت اقامت اجباری قرار داد و به جنگ المپاس - مادر اسکندر - برخاسته او را در سال ۳۱۶ پم شکست داده اسیر و زندانی کرد و به زودی او را به نحو فجیعی کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی در آسیای صغیر به دست آورده قدرت بسیار زیادی به هم زده بود. کاساندر و لیسیماخوس برای مقابله با خطر آنتیگون با هم متحد شده در سال ۳۱۵ با او وارد جنگ شدند. در این جنگها **سلوکوس** که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت میکرد؛ ولی بر سر تقسیم اموال تاراجی که به خزانه بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد و سلوکوس به مصر گریخت و در آنجا نزد بطلمیوس ماند. در یونان پسر پولیس پرخون که هنوز نیمه توانی داشت، در سال ۳۱۴ به قتل رسید. در سالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به شدت ادامه یافت بدون آنکه هیچکدام ازدو طرف کامیابی نهایی حاصل کند. در سال ۳۱۲ بطلمیوس به قصد تصرف سوریه که در دست **دیمتریوس** پسر آنتیگون بود حرکت کرد. در غزه میان دیمتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی در گرفت، پنجهزار یونانی به کشتن رفتند، دیمتریوس شکست یافته گریخت، افراد خانواده اش اسیر شدند، و فینیقیه به دست بطلمیوس افتاد. پس از این پیروزی که سلوکوس در آن سهم بود، سلوکوس به یاری بطلمیوس به بابل برگشته آن شهر را از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید. در همین سال میان او و نیکاتور - فرمانده سپاه آنتیگون - که از ماد به بابل لشکر کشیده بود جنگ در گرفت؛ سلوکوس پیروز شد و نیکاتور

گریخت و افرادش به سلوکوس پیوستند. سلوکوس بعد از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شد.

آنتیگون بعد از شکست و فرار پسرش برای جنگ با بطلمیوس به سوریه حرکت کرد؛ و بطلمیوس که در این زمان برخی از شهرهای ساحلی شرق مدیترانه را گرفته بود، چون میدانست که تاب مقاومت در برابر او را ندارد شهرهای عکا و یافا و سامره و غزه را تاراج و تخریب کرد و به مصر برگشت. کاساندر از بیم آنکه هواداران آنتیگون در مقدونیه اسکندر صغیر و رخشانک را آزاد سازند در صدد نابودسازی آن دو برآمد و مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ.م). او همچنین هراکل پسر چهارده ساله اسکندر از برسین دخترزاده ارته‌باد را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهری مانده بود که کلئوپاترا نام داشت و در سارد میزیست. این زن را نیز آنتیگون در سارد ترور کرد. بدین ترتیب نسل اسکندر مقدونی در خلال ۱۴ سال پس از مرگش به دست سرداران خودش به کلی از جهان برافتاد و از افراد خاندانش هیچکس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در آسیای صغیر ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی حاصل کرده به سال ۳۰۶ خود را شاهنشاه خواند. بطلمیوس و کاساندر و سلوکوس و لیسیماکوس که هر کدام داعیه پادشاهی را در سر داشتند، به قصد آنکه آنتیگون را از میدان به در کنند با یکدیگر اتحاد بستند، و در عین حال هر کدام در صدد فریب دادن و نابود کردن دیگری بود. آنتیگون با یک سپاه نود هزار نفری و نیروی دریایی متشکل از ۱۵۰ کشتی به مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به دست نیاورد. او همچنین جزیره رودس را توسط پسرش به محاصره درآورد و یکسال آن جزیره در محاصره ماند ولی رودس سقوط نکرد و سرانجام پیمان اتحادی میان رودس و آنتیگون منعقد شد. در نقاط مختلف آسیای صغیر جنگهای متحدان با آنتیگون ادامه یافت و دوطرف تلفات سنگینی متحمل شدند. این جنگها بیش از پنج سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب آسیای صغیر شکست یافته به کشتن رفت. پس از آن لیسیماکوس و بطلمیوس و سلوکوس و کاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. آسیای صغیر تا کوههای توروس نصیب لیسیماکوس شد؛ سوریه و عراق و ایران به سلوکوس رسید؛ مقدونیه و یونان در دست کاساندر ماند. بطلمیوس هم پادشاه مصر بود و در آنجا رسماً خودش را خدا اعلام کرده بود، و میگفت که یکبار خدای آسمانی با مادرش در آمیخته است و او از نطفه خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و بسیار فشرده به کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی

را به دست آورده بودند ولی نمیدانستند با آن چه کار کنند و برسر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و بیست و دو سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی میگویند اسکندر مقدونی برای جهان قدیم به ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج و کشتار و ویرانی و آوارگی و بدبختی و فلاکت بود. او در سال ۳۳۴ وارد خاک آسیا شد و از آن زمان تا سال ۳۰۱ یعنی ۳۴ سال تمام آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره در جنگ و آشوب بود: شهرها تخریب میشد، آبادیها ویران میگرددید، اموال تاراج میگشت، دوشیزگان و بانوان به اسارت و بردگی میرفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار میگرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این ۳۴ سال جهان متمدن عملاً بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراجگران بیگانه‌ئی بود که از غرب به آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج و کشتار و اسیر کردن در سر نداشتند.

مقدونیها جهان پهناوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به خود آمدند دیدند که این جهان پهناور را باید اداره کرد، ولی نمیدانستند که این جهان را چگونه میشود اداره کرد؛ این بود که فکر کردند بهتر است اموال و املاک تاراجی را میان خودشان تقسیم کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعت آنها به این خو نداشت که به موافقتها رضایت دهند، و وقتی موافقت کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به بردگی بکشاند، باز هم به جان یکدیگر افتادند و همدیگر را نابود ساختند.

علت ناتوانی مقدونیان و یونانیان در اداره کشور پهناور هخامنشی که به دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگی سیاسی و نارسایی تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که از نظر سنتی به نظام سیاسی کدخدانسانه موسوم به دمکراسی یونانی، و حداکثر به نظامی چون نظام مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و قدرتمند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ از این رو هر کدام از سرداران اسکندر خواستار آن بود که بخشی از این سرزمین پهناور به وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچکدام به سهمی که به او میرسید قانع نبود، جنگ داخلی بیست و دو ساله میانشان درگرفت. در این جنگها بخش اعظم سردارانی که همراه اسکندر به ایران یورش آورده بودند، و نیز همه افراد خاندان اسکندر در پی هم قتل‌عام شدند و چنان شد که تا سال ۳۰۵ پم هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خانواده اسکندر زنده نمانده بود.

دولت سلوکی

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت طلبترین سرداران اسکندری بود که خوب میدانست از موقعیتهای بهره برداری کند و به موقع از خطرهای بگریزد و با شکیبایی به انتظار فراز آمدن فرصت مناسب بنشیند. شیوه سیاسی سلوکوس به جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می آیند و در روشنایی روز به درون لانه میخزند. او در اواخر عمر اسکندر فرمانده یک لشکر هزار نفری شد. پس از اسکندر بعنوان معاون نایب السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به مصر لشکر کشید، بهترین موقعیت برای از بین بردن پردیکاس را در پیش روی خود دید و سربازان پردیکاس را برضد او به شورش واداشت و باعث شکست و کشته شدن پردیکاس شد. بعدتر بخاطر خدماتی که به آنتی پاتر کرد بابل به او واگذار شد. در جنگهای آنتیگون و او من جانب آنتیگون را گرفت و بعد بر سر تقسیم تاراجهایی که در بابل در اختیار او قرار داشت با آنتیگون اختلاف یافت و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال موجود در بابل را برداشته به سوریه و از آنجا به مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس به سر برد. در جنگ دیمتریوس و بطلمیوس در کنار بطلمیوس ایستاد، و بعد از آن به یاری بطلمیوس به بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را گرفت. بعد از آن در اتحاد سرداران برضد آنتیگون وارد شد، و پس از شکست و نابودی آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بلامنازع یافت. از آن پس به نبرد با دیگر سرداران اسکندری در پارس و ایران مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و دولت پهناوری تشکیل داد که از مدیترانه تا مکران و سیستان گسترده بود. اما این مرد نیز گرچه خوب میجنگید و حيله گر و زیرک بود، جهانداري را نمیدانست.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به بابل برگشت، فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرف برتر در این جنگهای وحشیانه و اسکندرانه سلوکوس بود که پیوسته با پیروزی هماغوش میگردید، و طرف بازنده ایرانیان فلک زده و اسکندرزده‌ئی بودند که آبادیهایشان پیوسته تاراج میشد تا هزینه این جنگها تأمین گردد و زنان و دختران و پسرانشان به اسارت میرفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و

شهرهایشان تخریب میگردید تا رقیبان متقابل نتوانند از آنها بعنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند. چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این سالها مقاومت‌های اندکی که از طرف برخی از دردمندان ایرانی در گوشه و کنار کشور ابراز میشد، بیش از آنکه نتیجه‌ئی بدهد برای مردم فلک‌زده آتشسوزی و کشتار و تخریب می‌آورد و بر دردهای ملت افزوده میشد. اگر در جائی آتشکده‌ئی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این سالها به دست سرداران مقدونی تخریب شد و از بین رفت. اگر در گوشه‌ئی مغی یا هیربدی هنوز زنده بود به وسیلهٔ اینها دستگیر میشد و به قتل میرسید تا هیچ ایرانی که از دین و دانش چیزی بداند در جهان نباشد و همهٔ ایرانیان در بی‌خبری کامل بمانند و بندگان چشم و گوش بسته‌ئی برای یونانیان گردند. سلوکوس تا سال ۳۰۱ پم سراسر فلات ایران را از چنگال کلیهٔ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک دولت سراسری- اما نیمبند- تشکیل داد که همهٔ سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل میشد و از طرف شرق با هندوستان همسایه بود، و ادارهٔ آن به دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسماً شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر اینکه خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسماً مثل استادش اسکندر ادعای خدایی کرد. این افسانه میگفت که شبی از شبها اپولون از آسمان به‌زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را بعنوان هدیه به آن زن داد و از این آمیزش نطفهٔ سلوکوس بسته شد. بنا بر این سلوکوس تخمهٔ اپولون میشد و تخمهٔ پدرش نبود. سلوکوس حتی این حلقهٔ ادعایی را بعنوان شاهد به یونانیان خرافاتی نشان میداد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به‌راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمیگوید. حتماً یونانیان با خودشان میگفتند که اگر سلوکوس دروغ میگوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راست‌گویی سلوکوس بود و ثابت میکرد که خدا از آسمان آمده و با مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ سلوکوس از آن همبستری بسته شده است. فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند،^۱ و از آن بعنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده میکردند و همه‌شان خودشان را خدا میخواندند و از مردم میخواستند که عبادتشان کنند. بدین ترتیب سلوکوس همچون اسکندر خودش را به‌خدا تبدیل کرد و از مردم خواست او را بپرستند. فرزندان سلوکوس نیز عقیده به الوهیت خودشان را دنبال کردند و نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱-۲۴۶ پم) از این هم فراتر رفته لقب تئوس را برای خودش

۱- پیرنیا، ۲۰۵۳، به نقل از ژوستن.

برگزید،^۱ که برترین خدای آسمانی و پادشاه همه خدایان یونان بود.

چونکه یونانیها نه در شهر ویران شده بابل بلکه در پادگانی در شرق بابل و برکرانه غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل دولت او به صورت شهری درآمد و سلوکوس نام این شهر را سلوکیه نهاد. ولی چون میدانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به سوریه و فینیقیه دارد، به زودی مرکز حاکمیتش را به سوریه انتقال داد و در پادگان یونانی که در ساحل دریای مدیترانه- اندکی پائینتر از ایسوس- دایر بود اسکان یافت. او این پادگان را به شهری مبدل ساخت و آنرا به نام فرزندش- انتیوخوس- کرده انتیوخیه نامید (این نام در قرون بعدی توسط رومیان انتیوکیه خوانده شد، و بعدها عربها آنرا انتاکیه خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است).

دولتی که سلوکوس در خاورمیانه تشکیل داد به یک تعبیر نمیتوان دولتش خواند؛ دولت او مجموعه‌ئی به هم پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای بیگانه از او بود که تنها کاری که انجام میدادند اخذ مالیاتهای اجباری (باجهای مرتب به زور سرنیزه) از مردم بومی بود. تعداد پادگانهایی که او بدین منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که همه نام یونانی بر خود داشتند و ساکنان آنها سربازان یونانی بودند، و همچون جزائر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران میزیستند و بی تردید همگان به آنها به دیده دشمن مینگریستند؛ زیرا نه نژاد آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی میشناختند که از راههای دور آمده با زور شمشیر نشسته بودند و از مردم اخاذی میکردند و روزگار میگذراندند. این مراکز نظامی در یک خط طویل در طول جاده بازرگانی بین‌المللی بلخ- مرو- گرگان- ری- همدان- بابل- نصیبین- حران- حلب- انتاکیه دایر بودند. این پادگانها عملاً حالت دسته‌جات نیرومند غارتگر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنی ایران تأسیس شده بودند و به طور مرتب دست به غارت شهرها و آبادیها میزدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و تمام آتشکده‌ها و معابد میترا و ناهید را غارت و ویران ساختند و چندده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آتشکده و معبدی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیه عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود سازند. تا زمانی که او و جانشینانش در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی اجازه نداشت نامهایی که یادآور دوران هخامنشی بود را بر فرزندانش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطره شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زدوده شود. خط و کتابت ایرانی به کلی ممنوع گردید تا هرچه سبب بقای هویت

ایرانی بود ناپود گردد. جماعات ساکن در پادگانهای یونانی که به مرور زمان حالت شهر را به خود گرفتند، دوجیز از مردم ایران دریافت میداشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این دو تنها رابطه‌ی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنی متقابل آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمن آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مزدپرست و باایمان؛ اینها غیر پایبند به اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به اصول والای اخلاقی برخاسته از تعالیم زرتشت. هیچ چیزی نمیتوانست میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان رفتار ناشایسته با ایران و ایرانی کردند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نماند؛ یا می‌بایست ایرانی میشدند و در میان مردم ایران گم میگشتند یا از میان میرفتند. برای ادامه حیاتشان به جز ایرانی شدن هیچ راهی نداشتند، و این راه را به مرور زمان - خواه و ناخواه - در پیش گرفتند.

یونانیان با وجود تلاشهایی که به عمل آوردند نتوانستند از تجارب سیاسی ایران استفاده کنند، و سلوکوس در ایجاد یک حکومت باثبات در سرزمینهای تابع خود ناکام ماند. سلوکوس در سالهای ۲۸۲-۲۸۱ با دوست و همپیمان قدیمیش لیسیمachus در جنگ شد و او را شکست داده کشت و بر آسیای صغیر نیز دست یافت. به دنبال این پیروزی بر آن شد که به مقدونیه لشکر بکشد، ولی وقتی که از تنگه داردانیل میگذشت کسی او را ترور کرده از میان برد. بعد از او فرزندش انتیوخوس اول که مادرش یک بانوی ایرانی به نام اپاما دختر اسپیتامه بود،^۱ به سلطنت رسید و پس از بیست سال درگذشت و جایش را به فرزندش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریا (بلخ) یکی از سرداران تابع انتاکیه تشکیل یک حاکمیت مستقل داد. یونانیان پادگانها که در این نواحی میزیستند تحت تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقه قرار گرفته به آئین بودا درآمدند و خلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانیگری بیرون رفتند. چونکه سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به انتاکیه در سواحل دریای مدیترانه منتقل کردند، به علت دور بودن از ایران مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و تا نیمه‌های قرن سوم پم سلطه آنها بر ایران یک سلطه اسمی در حد گرفتن باج و خراج بود. یونانیان مستقر در نواحی مختلف ایران در این عرصه

۱- اپاما یک نام ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «اپا»، به معنای خواهر بزرگ (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به معنای مادر. یکی از شهرهای شام به این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آنرا «افامه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی زیاد به میان می‌آید.

تاریخی بتدریج در جوامع ایرانی حل شدند و آنچه از یونانیگری برایشان باقی ماند خط و نگارش یونانی بود و دیگر هیچ. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند و گاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم میکردند. اینها را نیز در خلال قرن بعدی از دست دادند و ایرانی شدند.

گرچه دولت هخامنشی با حمله ویرانگرانه اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادی ایران را سپاه او به غارت بردند، و در ایران یک دولت یونانی تشکیل شد، و چنان به نظر میرسید که یونان با تمامی عناصر تمدنی نامقبول خویش به ایران هجوم آورده است؛ ولی بزودی معلوم شد که ایران بعنوان یک کشور و ملت در عرصه گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در قرن ششم پم در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی جز پاسداری از آن را در پیش نداشت. مثل اینکه ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخ دوروی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به نظر میرسیدند، و هیچکدام بدون دیگری نمیتوانست مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش از دوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و از میان رفته یا استحاله شده بودند. بعد از دوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه در پی هم میداننداری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به ماندگاری تمدن ایرانی نبوده است. مرزهای ایران از یورش اسکندر تا قرن حاضر دگرگونیهای بسیاری را به خود دید؛ قوم ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابهی از طرف بیگانگان ایرانستیز قرار گرفت که هر کدام به تنهایی کافی بود که نام و نشان یک ملتی را از صحنه روزگار بزداید. اما ایرانی با تکیه بر تمدن و فرهنگ ریشه‌دارش، به شیوه مخصوص به خودش، با صبوری و دردکشی و بردباری بی‌مانندش در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هسته مرکزی ایران تاریخی را تشکیل میداد بر روی نقشه جغرافیا دست‌نخورده باقی ماند، و در هر شرائط غالب و مغلوب تاریخی سهم خود را در تمدن خاورمیانه ایفا نمود.

اهمیت تمدن ایرانی که توسط دولت هخامنشی پایه‌گذاری و تثبیت شد زمانی آشکار میشود که آن را با تمدنهای کهن و سابقه‌دار و چندین هزارساله میانرودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میانرودان پس از تشکیل دولت هخامنشی در تمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که در تمام دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیها رو به زوال نهاد و تا قرن اول پم از عرصه گیتی محو گردید و جایش را به تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شده

به‌دیگر فرهنگهای استحاله‌شدهٔ خاورمیانه پیوست، به‌گونه‌ئی که جز گورستان تمدن و فرهنگ مصر- یعنی بناهای متروک معابد و مقابر که با مرور قرن‌ها درزیر لایه‌های شن نهان شدند تا درقرنهای اخیر دوباره ظهور کنند- هیچ نشانی از آن برجا نماند. حتی نام سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمرهٔ نامهای فراموش شدهٔ تاریخ درآمد.

ایرانی از زمانی که بعنوان یک قوم در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا ظاهر شد دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی اورا تضمین میکرد. روحیهٔ ایرانی یک روحیهٔ تَحَمُّل‌پذیر و مُداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در کنار خودش تحمل میکرد، به‌آنها احترام میگذاشت و با آنها سازگاری مینمود. این خصیصه‌ئی بود که از آئین آزاداندیش مزدایسنی ناشی میشد و درهمهٔ اقوام جهان خاص ایرانی بود. دراثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنی تلفیقی بوجود آورد که مجموعهٔ همهٔ عناصر مادی تمدنهای کهن خاورمیانه را درخود داشت. یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را میتوان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و تخت جمشید به‌خوبی متجلی دید. در این بناها که در کلیت خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و یونانی و آشوری و بابلی را دوشادوش یکدیگر می‌بینیم که در یک هماهنگی و توازن شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به‌وجود آورده‌اند که از همهٔ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

بعد از آنکه سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردان کار و سیاست و دین تهی ساخت، قوم ایرانی با همین روحیهٔ سازگاریش و با تحمل‌پذیری ماهرانه‌اش هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که اینچنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری کند و هویت تاریخی خود را حفظ کند. دراثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیان سلطه‌گر و تعصبگرا را- که دراثر تنگ‌نظریشان خودشان را محور آفرینش تصور میکردند و هر قوم بیگانه را وحشی و بی‌فرهنگ (بربر) می‌پنداشتند- تحت تأثیر فرهنگ و آداب و رسوم خویش قرار دادند، و به‌مرور زمان در خود حل کردند و به‌شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیها بلکه پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به‌مراتب از یونانیها تواناتر و پرعددتر و ویرانگرتر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این را در کتاب سوم در ارتباط با خزش عرب، و پس از آن در کتابهای بعدی در ارتباط با خزش اقوام ترک به‌درون ایران خواهیم

دید. این خصیصه‌ئی است که مخصوص قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در تمام فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد هویت تاریخی و فرهنگ ملی‌اش را به این شایستگی حفظ کرده باشد.